

## از مقالات تولستوی

نمونه از ادبیات روسی

ترجمه میرزا محمدخان بهادر

## یگنفر آدم چه چقدر زمین لازم دارد؟

دو خواهر پس از چندی در روستائی همدیگر را دیدند. همشیره بزرگتر زن دکانداری بود که بدیدن همشیره کوچکتر (که شوهرش بروستائی روزگار می گذرانید) آمده بود. وقتیکه جای صرف میکردند، لایق قطع صحبت میداشتند. خواهر بزرگتر خیلی از خودش راضی بود و گمان میکرد زندگی شهری بهتر از حیات دهائی است زیرا انسان با يك دستگاه قشنگی زندگی میکند، لباس لطیف میپوشد، بچه هایش سرو صورتشان ظریف و پاك و لباسشان قشنگ و زیاست همیشه چای و شراب باندازه کفایت موجود است و شبها نیز آدم به نیاز میرود و خوش میکندراند. خواهر کوچکتر هیچ از این ترتیب خوشش نمیآمد و گمان میکرد که زندگی دهائی بهتر از حیات شهری است و میگفت: - اگر چه زندگی ما روی همرفته ساده ولی پیرایه است ولی میل ندارم که بجای شما باشم زیرا زندگی ما هیچ زحمت و درد سردارد. شما بهرگونه قید و تکلف گرفتار هستید و اگر چه شاید اکنون موقتاً راحت باشید، ولی ممکنست در هر دقیقه کارتان خراب شود و زیان ببینید. مگر این مثل و تشبیه اید که نفع و ضرر برادرند، امروز وضع کارتان خوب کیفتان کوك است ولی هیچ دور نیست که فردا روزگارشان سیاه شود و کارتان بگدائی کشد. زندگی صحرائی ما خیلی بهتر و خوشتر است. راستست که ما چندان دارا نیستیم ولی همواره باندازه کفایت و رفع حاجت داریم و دستمان بدهانمان میرسد.

خواهر شهری با لهجه تحقیر آمیزی گفت: - گمان میکنید همین برای شما بس است، جانوران هم باندازه کفایت دارند و محتاج نیستند. زندگی شما واقعاً مانند آنهاست. در زندگی شما هیچ اثری از تجمل و راحت نیست و هر قدر شوهرتان دست و پا کند و جان بکند، باز نمیتواند تغییری در زندگی شما بدهد. شما مانند جانوران پست زیست میکنید و همان شیوه میبیرید.

خواهر کوچکتر جواب داد: - فرضاً هم که حقیقت حال چنان باشد که

میگویند، ما قناعت میورزیم و چون آسودگی داریم دیگر لازم نیست از هر کس و ناکس چاپلوسی کنیم اما شما از هر جهت تشویش و ناامنی دارید و هر گونه مخاطرات شما را محصور ساخته . مثلا شما هیچ نمیتوانید بگوئید که يك وقتی شیطان شوهرتان را گول نمیزند و بقمار بازی نمیکشاند یا بهر زگی های دیگر رضعانی نمیکند . بالاتر از همه ، دارائی شما هر اندازه فراوان باشد باز يك روزی پایان میرسد و آن آسودگی و کامکاری که امروز بدان شادمان هستید از میان میرود . میدانید که من اشراق نمیگویم و حرف راست میزنم .

شوهرش که پهلوی بخاری دراز کشیده بود و بحرفهای زنش گوش میداد ، بخودش میگفت . - راستی عین حقیقت میگوید . من تمام عمر را بصلاح و زراعت گذرانده و تکه زمینم را آباد کرده ام و دیگر ممکن نیست این چرند هائیکه خواهر زنم مییافت بخرجم برود . ولی بدبختی ما در اینجا همین است که زمین کافی باسانی بدست نمی آید . اگر تکه زمینی بدستم بیاید ، بنخدا که از هیچکس بیم و اندیشه نمیکنم و حتی شیطان پلید نیز با آنهمه دوز و کلک که دارد ، نمیتواند مرا گول بزند .

همینکه آن دو خانم چای و صحبت خود را تمام کردند و اسباب چای خوری را برداشتند ، بیتر رفتند . شیطان که در گوشه ای پشت بخاری نشسته و سخنان آنها را گوش میداد برخاست و بر لاف و گزاف دهقان تبسم کرده میگفت . - « آری آری . اگر تکه زمینی داشته باشی حتی از منم بیم و اندیشه ندارد . بخواست خدا کارش را زود میازم . ای یارو ! تو دارای تکه زمینی میشوی و شیطان پلید تو و زمینت را خواهد گرفت .

زودیک کوخ پاخوم (۱) خانمی بود که چندین صد جریب زمین داشت . همه آن مدت ، مشارالها در باره دهقانها نرمی و مدارا رفتاری کرده و از هیچ رهگذر در باره آنها بد رفتاری نمیکرد ولی در آن اواخر سربازی را بتحصیل داری خود گماشت و بیچاره روستائیان از دست او بهر گونه رنج و آزار دوچار بودند . پاخوم بازرگی دید که زحمت و مشکلات از هر سو باو روی آورده و با اینکه هر گونه کوشش میکرد و زحمت میکشید باز اسبهایش در مزرعه داخل میشدند و غله را

(۱) پاخوم - اسم آن روستائیت

میخوردند و گاوهایش در باغ رفته مایه زیان میشدند و گاهی نیز بره هایش در  
 زراعت خانم میرفت. هروقت که چنین حادثه‌ای رخ میداد، جریمه نقدی گرافی  
 از پاخوم میگرفتند و هر قدر پاخوم از نوکرهای خود مؤاخذه میکرد و یقه خود را  
 میدرید، سودی نمی بخشید. در تمام تابستان هر روز اینگونه حوادث واقع می شد،  
 و همینکه زمستان در رسید و پاخوم دید که باید چار پایان خود را در حیاط بگذارد  
 واقعاً خوشوقت و شادان گردید. اگر چه ماندن آنها در خانه خیلی مایه زحمت  
 بود، ولی روی هم رفته کمتر بیرون میرفتند و پاخوم کمتر معرض جریمه میگردد.  
 پیش از آنکه زمستان بگذرد، دهقانها با بدبختی دیگر دچار شدند و قوزی بالای  
 قوز آنها آمد. یعنی چنین شهرت داشت که خانم آنها دارد بسیاری از زمینهای  
 خود را میفروشد و قرار شده که همان سرباز متعددی آنها را بخرد. آنها میگفتند  
 «ای دریغ! ای دریغ! اگر این زمینها بدست او بیفتد، بدبختی ما باندازه ای  
 میرسد که بگفتن نمی آید. او جریمه های بزرگتر بر ما تحمیل میکند و ما را نیست و  
 نابود خواهد کرد. پس چه باید بکنیم؟ ما که جز روستائی و کشاورزی هیچ  
 کار و پیشه ای نداریم! عاقبت دهقانها بهشت اجتماع نزد خانم رفته از او التماس  
 کردند که زمینها را تحصیل دار ندهد بلکه بخودشان بفروشد و وعده دادند همان نرخی  
 را که او میدهد بپردازند. مشارالیها خواهش آنها را پذیرفت و دهقانها مجلسی تشکیل  
 داده ریش سفیدان خود را گرد آوردند که بهترین تدبیری را برای خریدن زمینها  
 بیندیشند. چندین مجلس مشورت کردند ولی تصمیمی نگرفتند و کارشان بجائی نرسید  
 بالاخره چنین ترتیب دادند که هر دهقانی زمینی را که در تصرف دارد برای خود  
 بخرد یا بهر اندازه ای که واسع و طاقت دارد بگیرد. خانم این ترتیب را پذیرفت  
 و چندی نگذشت که پاخوم شنید همسایه او بیست جریب را برای خودش خریده  
 و فقط نصف قیمتش را نقد داده و بقیه را باید در مدت یکسال دیگر بپردازد.  
 پاخوم پیش خود چنین میاندیشید: «اینک همسایگان من دارند زمین برای خودشان  
 میخرند و بهمین زودی چیزی باقی نمی ماند و کارم زار میشود. رفت و با زن خود  
 مذاکره کرد و گفت: «همه دارند زمین میخرند و ما هم باید تکه زمینی را برای  
 خودمان بخریم. اگر توانیم قیمت ده جریب را تهیه کنیم یقیناً روزگار ما سیاه  
 میشود و تحصیلدار هم هیچ رحم و مروتی در حق ما نمیکند و از کثرت جریمه گدا

میشویم . مدتی اوقات خود را در اندیشه گذرانیده و فکر میکرد که چه ترتیبی فراهم آورد . تمام اندوخته آنها پنجاه تومان بود و بعد از آنکه اسب خود را فروخته و زنبور های عسل را نیز فروختند و پسر خودشانرا اجیر کردند ، آنوقت فقط نصف قیمت را تهیه نمودند . پاخوم قطعه زمینی را که پانزده جریب و دارای جنگل کوچکی بود برای خود انتخاب کرد و با خانم قراری داد . بعد از آن شهری که نزدیک بود ، رفته مقابله آن معامله را نوشت و تعهد کرد که نصف قیمت را نقداً و بقیه را بعد از دو سال بپردازد ، پاخوم پولی برای تخم از برادر زن خود قرض و بزودی زمین خود را خیش کرد . بخش مدد کرد و پیش از آنکه سال بگذرد . تمام دیون خود را بخانم برادر زنش پرداخت و دید که واقعاً ملك حسابی شده است . زمینی که در تعمیرش آنقدر زحمت کشیده راستی زمین خودش شده و محصولی را که بدست آورده و گاهی که در آنجا اندوخته و میزمی که گرد آورده و چراگاهی که چارپایان او در آنجا میچرند . همه ملك مطلق و حق صدق او شده . بخود میگفت . - اگر ملك میخواستی برو گیلان - . از شوق و شغف تملك هرگز آسوده نبوده و جانش در بدن نمی گنجید و گمان میکرد که این نوع خرمن غله و علف سبز و چمنهای گل افشان در تمام بسط خاک وجود ندارد . دنیا در نظر او تغییر کرده و هر چیز زیبا و رعنا جلوه گر میشد . شغف تملك زمین او را قطعه از بهشت برین و رشك اعلی علین ساخته بود .

زندگی پاخوم خوش تر آسوده گردیده و تاچندی شاد کام بود ولی پس از آن افق عیش او تا يك درجه تاریك گشت و او را کوچکی برفضای حیانش نشست . زیرا دهقانها آغاز کردند چا پاریان خود را در مزرعه او سردهند . پاخوم لولا از آنها مؤاخذه نمود و گاوهایشانرا از مزرعه و اسبها را از خرمن بیرون کرد ولی دهقانها اعتنا نکردند و پاخوم مدتی صبر و شکیانی کرد و بالاخره دید که خیلی پوست کلفت اند و هیچ باك و پروا ندارند و با اینکه میدانست که تنگدستی و بی چیزی دارد آنها را باین کار میکشاند باز نتوانست بردباری کند و نخست بریکی از آنها شکایت کرد و بعد از آن دیگری را بمنحکمه کشانید و آنها را مورد جریمه گردانید . پیش خود خیال میکرد که هر چند دهقانها یینوا هستند ولی آخر صبر و شکیانی نیز حدی دارد و اگر وضع باین قرار

بماند ، البته از فرط ضرر و زیان کارش زار میشود و باید او را بدارالعجزه ببرند پس گفت که باید آنها را گوشمالی بدهم و از آزاریکه بمن میدهند جلوگیری کنم . روستائیان دیدند پاخوم ، که سالیان دراز با آنها زندگی کرده و با همه برادر و برابر بوده ، کنون دارد آنها را به پیشکاه محکمه میکشاند . دلهایشان بدر آمد و چندی نگذشت که محض کینه جوئی و انتقام عمداً او را ضرر میزدند . مثلاً شبی بر جنگل او که خیلی نزد وی عزیز بوده ناخسته خرابش کردند و پوست تمام نهالها را کردند . پاخوم در آن جنگل میگشت و پوستهای برکنده را میدید که درهرسو پراکنده و انداخته اند و کنده های سفید درختانرا تماشا میکرد که مایه دلنگی و افسردگی او میشد و از فرونی کینه ورزی و خشم منتظر بود فرصتی بدست آورد و سزای آن مردم نابکار را در کنارشان بگذارد زیرا میفهمید که علت آن عمل تنها کینه ورزی است و دشمن های او تنها به بریدن چند درخت اکتفا نکرده بلکه همه جنگل را ویران ساخته اند .

دندانهای خود را باخشم فشرده میگفت . - . اگر دستم بان نابکاران میرسید و بچنگم میافتادند ، آنوقت می فهمیدند که سزای آنها را چنان میدادم . و بعد از آن باطراف خود نگاه کرده ، میخواست بفهمد که کدام يك از همسایگانش بچنین کار زشتی اقدام کرده اند عاقبت فکرش بانجا کشید که **سیمون** نام مقصر است و بخود گفت . - . بله ، **سیمون** اینکار کرده و بخین از او کسی نبوده . . رفته رفته آن توهم درمخیله او بدرجه یقین رسید و بمزرعه **سیمون** شافت که این حساب را با او صاف کنم **سیمون** اینکار کرد و گفت هیچ خبر ندارم و حرفشان سخت گیر کرد . این مشاجره ظن پاخومرا فوراً یقین مبدل گردانید و از دست **سیمون** بمحکمه شکایت برد . محاکمه طولانی دست داد و عاقبت حکم برائت **سیمون** صادر گشت زیرا بینة صحیحی بر اثبات جرمش نبود و بنا بر این دعوی را رد کردند . پاخوم که دلش از خشم و اندوه خیلی پر بود ، بحاکم جزا بی احترامی کرد و گفت . - . از قرار معلوم سرکار پشتیبان جنایت کاران و دزدان هستید زیرا اگر خودتان آدم درستکاری بودید ( البته از آنها ترسیده و بمجازاتشان میرساندید . ) نتیجه آن گفتگو این شد که هم حاکم جزا وهم دهقانها دشمن او شدند چندی نگذشت که انجمن ریش سفیدان قریه چنان با او بد شد که پاخوم دید

نمی‌تواند در آنجا داخل شود ورقه ورقه دستاش از او دوری جستند و خانه اش که پیش از آن مجمع آشنایان بود، کنون خالی گشت. بعد از آن خبری انتشار یافت که دهاتیان میخواهند از آنجا بروند و زمینهای دیگر برای خودشان بگیرند. پاخوم بخود گفت: - پس آنهایکه میمانند کارشان بهتر میشود. خوبست که نروم زیرا زمین آنهایکه میروند میخرم و ملک خود را تکمیل میکنم. این زمین من خیلی تنگ و کوچک است. روزی روستائی یگانه ای که از آنجا میگذشت بخانه او آمد و پاخوم، که در خانه بود، او را استقبال کرد و شام داد و بستری برایش آماده ساخت. دهقان و پاخوم مدتی راز و نیاز داشتند. پاخوم از او پرسید، خوب رفیق. شما از کجا میاید. دهقان گفت که در ولایات او زمین تقسیم میکنند و پاخوم گفت: - خانواده من آنجا رفتند و اسم خود را در طومار ولایت نوشتند و ده جریب زمین تحصیل کردند. زمین آنجا چنان خوبست که ساقه جو از سر اسب بلند تر میشود و دانه های آن بقدری درشت است که چند خوشه سبزی را پر میکند. مثلاً پارسال یک مزرعه کوچک پانصد تومان محصول داد. پاخوم که اینرا شنید از فرط شغف و خوشی در پوست نمیکنجید و از خود پرسید: - من هر قدر در اینجا کار میکنم فقیر تر و بینواتر میشوم. چرا به آنجائیکه دهقان میگوید نروم و با سودگی زیست نکنم. خوبست زمین و چارپایانم را بفروشم و قطعه زمین بزرگی در آن ولایت برای خودم بخرم. واقعاً، میتوان زیست بدلت که من اینجا زانم. پس دهقان گفت: - من نباید بولایت شما بروم و زمین آنجا را بینم.

همینکه تابستان در رسید پاخوم بمقرر رفت و او با کشتی به سمارا شتافت و و چهل میل دیگر را پیاده رفت تا بمقصد رسید. در آنجا دید که واقعاً مسئله از همان قرار است که دهقان باو گفته و تمام اهالی در کمال رفاه و راحت زندگی میکنند. هرکس که بآنجا میآمد، ده جریب زمین باو میدادند و قیمت آن را دو تومان حساب میکردند. پاخوم بعد از آنکه تحقیقات کامله بعمل آورد، در موسم پائیز بمنزل خود برگشت و زمین و تمام دارائی خود را فروخت و اسم خود را از طومار اهالی فریه خارج کرد. همینکه بهار آمد خانواده اش بمنزل تازه نقل مکان کردند. پاخوم و عیالش در بزرگترین ده آن ولایت سکنی گزیدند و

و اسامی خود را در طومار آنجا ثبت کردند. همه متشخصین و سرشناسان ده را مهمانی کرده و سندات خود را که دلیل اعتبار او بود بایشان نشان داد و آنها نیز او را مانند یکی از اهالی قریه پذیرفتند و پنجاه جریب زمین را در مزارع مختلفه که واقعاً حصه پنج نفر بود باو دادند و اجازه یافت که حیواناتش را در چراگاه عمومی بچراند. پاخوم آنوقت خانه ای را برای خود بنا کرد و دیوار و مواشی بسیار خرید و زمین او در اینجا بیش از دو برابر زمینی بود که سابقاً در تصرف خود داشت. لهذا کار و بارش بهتر از پیشتر و دماغش چاق و کیفش کوك گردید. در همان وقتی که خاطرش بتعمیر خانه مشغول و بخریدن چارپایان سرگرم بود، موجبات سرور و راحت را از هر جهت برای خود آماده میدید ولی چندی نگذشت که دید که در آنجا نیز عرصه بروی تنك است. سابقاً هوس آنرا پخته بود که گندم ترکی بکارد ولی زمینی که برای اینکار مفید بود چندان وسعت نداشت و همه طالب آن بودند. غالباً مجبور میشدند که گندم را با گیاه بکارند و اغلب آن زمین باندازه نرم بود که جز برای زراعت ارزن بکار نمیخورد و با اینکه همه درصدد بودند گندم بکارند، فقط معدودی پیشرفت مییافتند. لهذا مدتی نگذشت که حسد و کینه میان آنها رخ داد. دهقانهای توانگر بهمه زمینی که بدستان آمده بود چسبیده بودند و روستائیان یینوا ناچار شدند زمینهای خود را برای تأدیة مالیات بفروشند. پاخوم سال اول گندم در زمین خود کاشته و محصول خوبی یافته بود و سال دوم هم قصدی جز زراعت گندم نداشت ولی هیچ زمینی که قابل گندم کاری باشد سواى یکقطعه کوچک نیافت و آنها هم خوب نبود لهذا بزود دهقانی بزرگ رفت و قطعه بزرگی را اجاره کرد و در آن سال گندم زیادی کاشت و باز محصولش خیلی خوب بود. اما باز خرمگی در این معرکه پیدا شد و دردی دیگر بر درد های او آمد. یعنی وقتی که پاخوم بمزرعه خود که پانزده میل مسافت داشت عبور میکرد و مزارع قشك شاداب ملاکین را در عرض راه میدید، رك غیرت و حسادتش بجیش میآمد و بخود میگفت: - راستی این زندگی است که شایان من است. اگر میتوانستم چنین زمینی داشته باشم و خانه ای برای خود بسازم، دیگر هیچ آرزویی نمیداشتم.

از آنوقت بعد، تمام مقصود و غایت پاخوم همین بود که قطعه ملک را

برای خود تحصیل نماید و روی هم رفته مستقل گردد. پنج سال تمام گذشت و احوال پاخوم در آن مدت خیلی خوب بود. زمینهای دیگر را برای خود اجاره کرده و خرمهای بزرگتر دارا شد. گندمش خوب بود و از هر سو پول در کیسه او ریخت. البته پاخوم هم معتقد بود که زندگیش خیلی خوبست اما يك عیب دارد یعنی هر سال باید اجاره را تجدید کند و این عمل مدتی اوقات او را ضایع میکند از سوی دیگر میدید هر جا که تکه زمین خوبی هست، دهقانها بتحصیل آن می شتابند و اگر خودش میخواهد قطعه را برای خود بگیرد، بایستی هر چه زود تر اقدام کند و الا چیزی برایش باقی نمی ماند. سالی پاخوم حصه بزرگی از اراضی مفرقه را اجاره نمود و آنرا خیش کرد ولی روستائیان دیگر بر او رشک برده بمحاکمه اش کشاندند و ناچار شد که آنرا از کف بدهد. بنا بر این پاخوم دید که موانع و زحمت از هر سو باو رو آورده زیرا زمین ملك خاص او نیست. تمام شبانه روز در این اندیشه بود که چگونه زمینی را بکف خود آورد. روزی دهقانی را دید که روزگار با او ناسازگاری کرده و ناچار شد زمینش را بهر بهائیکه میتواند بفروشد. پاخوم فوراً مصمم شد که زمین او را بخرد و پس از آنکه مدتی چانه زد عاقبت قرار شد تمام آن اراضی را که مساحتش پانصد جریب بود پانصد تومان بخرد و نصف آن مبلغ را نقداً بپردازد ولی همان ساعتی که میخواستند معامله را قطع کنند، یک نفر تاجر که از آنجا میگذشت توقف و خواهش کرد باسپهای او علیق بدهند. پاخوم جای باو داد و سر گرم صحبت شدند. ضمناً آگاه شد که این تاجر شتازگین پنج هزار جریب را از طایفه بشگیر خرید و همین اکنون از کشور آنها بوطن خود برمیگردد و همه آن زمین قیمتش پانصد تومان است. پاخوم دیک حرصش جوشیده و تاجر را ترغیب کرد که موقوفه را بیاورد. تاجر گفت: «این مسئله تماماً منوط بر اینست که خوانین آنها را با خود همراه و یار سازید. پیشرفت کار من از این بود که ارمغانی را که پنجاه تومان ارزش داشت و مشتمل بر پوشاک و قالی و يك صندوق چاهی بود، بآنها دادم و تمام بزرگانشان را بشراب خوردن دعوت کردم. آن زمین را که کنار رودی واقع و چمنی قشنگ است هر جریبی یکقران بمن دادند. پاخوم تشنه شد که تمام آن مراتب را ملقت شود. تاجر گفت: «کشور بشگیرها چنان پهن است که اگر کسی یکسال درست در آن بگردد، باز پایان آن نمیرسد و ایلیات آنجا مانند بچه های خورد سال



هستند و هیچ دور نیست که بتوانید چندین پیمان زمین را بی هیچ بهاء بدست آورید. پاخوم پیش خود میانبشید که اگر این سخنها راست باشد چرا باید دیگر پانصدجریب را پانصد تومان بخرم و باروام را برگردن خود بیندازم. در آنجا هر قدر زمین را که طالب هستم بهمین قیمت میگیرم.

پاخوم راه ولایت بشگیر را بدقت یاد گرفته و تدارك دید که فوراً بانجا مسافرت کند. زراعت را بزمن خود سپرد و یکی از نوکر هایش را باخود برد. اولاً بنزدیکترین شهری رفته تمام هدایا و ارمغانها را که تاجر پیشنهاد کرده بود، مانند لباس و چای و شراب و غیره، خریدند و پنجاه میل مسافت را طی کرده عاقبت به جائیکه ایل بشگیر او طراق کرده بودند، رسیدند و این عشایر دو دشتی کنار رودی اقامت کرده و خانهای آنها سیاه چادر بود و بس. پاخوم دید که تاجر در توصیف آن عشایر و ولایت آنها اغراق نگفته. این مردم ساده لوح چندان کوشش نمیکردند که غله بکارند و هرگز نان نمیخوردند بلکه با گله و رمه های خود باطراف بیابان میگردیدند و کوره اسبهای خود را دنبال کالکها می بستند. روزی دو سه مرتبه اسبها را جمع کرده میدوشیدند و از شیر آنها شراب و پنیر میساختند ولی پنیر آنها به پنیریکه پاخوم در خانه خود میخورد هیچ شباهت نداشت. این مردم شاد کام مهمان نواز با نهایت خوشی و مسرت اوقات خود را میگذرانیدند و هر روزه موزیکان نواخته عید می گرفتند. این عشایر همه تنومند و چست و چالاک و آزاده دل بودند و هر بیگانه ای را با آغوشهای باز پذیرائی میکردند. بمجردیکه پاخوم بانجا رسید، جمعی کثیر از ایشان اطراف او گرد آمده بگفتگو سرگرم شدند ولی زبان روسی را هیچ نمیدانستند و معذالك آثار آشتی و مودت از صورت آنها پیدا بود اما خوشبختانه، یکی از آنها میتوانست ترجمه کند و پاخوم بزودی فرصت را غنیمت شمرده گفت میخواهد قطعه زمینی را از آنها بخرد. بشگیرها از پاخوم خیلی خوششان آمد و او را در بهترین کالکة خودشان منزل دادند و قالیها برای او فرش کرده بالش ها نهادند و چای و شراب باو دادند. گوسفندی را قربانی کرده پختند و هر يك از ایشان کوشش می کرد که او را مهمانی کند و مایة آسودگی و خوشی او شود. همینکه پاخوم ارمغانهایی را که آورده بود باز کرد و بر آنها توزیع نمود، بیشتر از پیشتر سیاسگذار وی شدند. بسی انقطاع حرف میزدند و مترجم حرفهای آنها

را برای پاخوم ترجمه میکرد و میگفت . - این مردم خیلی از شما خوششان می آید و بنا برسی که دارند میخواهند درازای هدایا که بآنها داده اید هر خواهشی را که دارید برآورند و هرچه را که خودتان انتخاب کنید ، بشما بدهند . پس بگوئید که منتهای آمال و غایت آرزویشان چیست . - و پاخوم گفت . ، منتهای مقصودم آنستکه قطعه ای از زمین شما را بدست بیاورم . در ولایت ما زمین خیلی کم بدست می آید و بسیار ضعیف است ولی زمین شما فراوان و چنان خوبست که نظیرش را ندیده ام بشکیر ها همینکه فهمیدند پاخوم چه میخواهد ، مذاکره طولانی میان خودشان کردند و هر چند پاخوم البته حرف های آنها را نمیفهمید ، ولی ملتفت میشد که از يك مسئله ای متعجب گردیده اند . وقتیکه مذاکره خود را با تمام رسانیدند ، مترجم فراری را که داده بودند پاخوم توضیح کرد . همه آنها نشسته و بار نگاه میکردند . مترجم گفت . ، ملت قرار داده که چون شما نسبت بآنها لطف و محبت کرده اید ، بنابراین همه زمینی را که میخواهید بشما بپارند . فقط زمینی را که می خواهید نشان بدهید و آنرا بشما می دهند .

ولی پاخوم دید که میان بشگیر ها مناقشه ای دست داده و پرسید که چه خبر است ؟ مترجم جواب داد ، اختلاف وایی رخ داده . بعضی گمان دارند که خوبست قبل از تصفیه مسئله ، رئیس طایفه مراجعه کنند و دیگران میگویند که بهتر است بی مراجعه رئیس اقدام کنند . وقتی که این گفتگو در میان بود ، مرد بلند قامت خوش اندامی که کلامی از پشت کوه راه بر سرال داشت ، قدمیان آن جماعت آمد همینکه او را دیدند از گفتگو دست کشیدند و برای تعظیم او برخاستند . مترجم گفت . - ، رئیس همین است ، پاخوم خورجین خود را باز کرده قاب قشنگی با پنج وقه چای برئیس تقدیم کرد . رئیس این ارمغان ها را پذیرفت ، بشگیر ها افکار خود را در باب پاخوم باو گفتند . این مرد بزرگ سخنهاي آنان را می شنید و گاهی تبسم می کرد و بعد از آن بزبان روسی سخن رانده گفت . - ، خوش آمدید ، قدم شماروی چشم ! میتوانی هر زمینی را که خودتان خواهان هستید ، برای خود انتخاب کنید . اینجا بقدری زمین هست که برای همه ما کفایت می کند . ، پاخوم متعجب و شادمان گردید ولی قدری در شك و شبهه افتاده می

ترسید که مبدا امروز زمین را باو بدهند و فردا دبه بزنند . بنا براین گفت . از سرکار سپاس میگذارم ! راستی زمینهای شما بی پایان است و من زمین بسیار لازم ندارم . اما بهتر اینست که در مورد زمینی که بینه لطف میفرمائید يك ترتیب قطعی بدهید و آنرا ببمائید تا اینکه تملك بنده در آن زمین مورد شك و شبهه نشود میدانید که مرد آخر بین مبارك بنده ایست و آدم باید دور اندیش باشد . تنها خدا میداند که ما تا کی زیست میکنیم و اگر چه شما خودتان معتبر هستید ، ولی آینده را کی دیده ؟ و نمیتوان گفت که آیندگان در این کار گفتگو و حرفی نداشته باشند . و باز همان تبسم عجیب بر چهره کد خدا نمایان شده و گفت . - . خلی خوب ، بگذارید این کار را بکسره کنیم ، پاخوم گفت . - . از تاجری که از اینجا آمده شنیدم که مقاوله رسمی در خصوص زمین او نوشته اید و من هم غیر از این چیزی نمی خواهم .

کد خدا گفت . - . دوست است ، در این قریه آدمی هست که میتواند بنویسد و میتوانیم بشهر برویم و مقاوله را درست بنویسیم .

پاخوم پرسید . - . بهائیکه میخواهید چند است ؟

کد خدا . ما همیشه يك نرخ میخواهیم یعنی روزی پانصد تومان .

پاخوم . - . اما چگونه میتوانید زمین را بنرخ روزانه بفروشید ؟ چگونه می

میتوانید زمین را آنگونه ببمائید ؟

کد خدا . - . اینکار آسان است . هر اندازه زمین را که بتوانید در یکروز به

گرد آن بگردید ، پانصد تومان میفروشیم و نام انسانی

خریدار در شگفت افتاده گفت . - . هر کسی میتواند در یکروز گرد زمینی

بزرگ بگردد .

باز همان خنده شگفت بر لبهای کد خدا نمایان شد و گفت . - . تمام زمینی

که میتوانید اطرافش بگردید مال شما خواهد بود ولی باید بدانید که اگر نتوانید پیش از

غروب بنقطه که از آن حرکت می کنید برگردید نه تنها زمین بشما داده نخواهد شد

بلکه پولتان نیز از کف شما میرود .

پاخوم . - . چگونه می خواهید زمینی را که اطرافش میگردم

مساحت کنید ؟

کد خدا . - ما خودمان در نقطه ای که از آنجا حرکت می کنید ، میایستیم و شما راه خود را گرفته میروید و چند سوار عقب شما حرکت کرده در نقاطی که خودتان اشاره میکنید ، چوب می نشاند و بعد از آن از یک چوب تا چوب دیگر گودال کوچکی را حفر میکنند . شما خودتان مجرطی خود را انتخاب میکنید ولی باید قبل از غروب بنقطه ای که از آنجا حرکت کرده اید برسید و تمام آن اراضی که اطرافش چرخیده اید ملك شما خواهد بود .

پاخوم آن پیشنهاد را فوراً پذیرفت و قرار شد که روز دیگر مقارن فجر یکبار خود مشغول شود و آن شب را بخورد شراب و چاهی گذرانیده با کمال دوستی و آشنائی مذاکره میکردند . بستر خوبی برای پاخوم تهیه کردند و او را تنها گذاردند که راحت کند و بخوابد و وعده دادند که هنگام بامداد بدیدن او بیایند . مشتری خواب از چشمش پرید و هرگونه اوهام و هوس گرفتار گردید . همی بخود میگفت . اینکه می بینم بیدار است یارب یا بخواب ؟ کنون واقعاً ملك بزرگی بدستم میآید ! حالا نیز روز ها از همه روز های سال دراز تر است و فردا باآسانی میتوانم پنجاه میل را درنوردم . اگر گردا گرد چنین دانه ای بگردم ، البته ده هزار جریب بدستم میآید و ثروت زیادی نصیب من میشود . با دو جفت گاو دو نفر عمله بهترین قطعه آن زمین را خیش میکنم و چاپاربان خودم را در سایر نقاط آن میچرانم . همینکه بامداد نزدیک شد ، پاخوم بخواب افتاد و خوابهای شگفت می دید . گمان میکرد که هنوز در آن درشکه نشسته و خنده مسخره آمیزی می شنود و خواب میدید که رئیس بشگیر ها روی زمین نشسته و بی اندازه خنده میکند . پاخوم از او پرسید : چرا خنده میکنید ؟ و پس از آن دید که کد خدای بشگیر ها نیست بلکه همان تاجر است که چند روز پیش نزد او مانده و از بابت این زمین باو خبر داده بود از او پرسید : برادر ! تو کجا اینجا کجا ؟ چند وقت است که اینجا هستید ؟ ولی فوراً دید که تاجر هم نیست و دهقان ساکن **ولگا** که در باب معامله اخیرش باو اطلاع داد ، ظاهر گردید . باز آن دهقان ناپدید گشته و شیطان بازنگ ها و منگوله ها نمایان گردید . گویا بر چیزیکه مینگرد میخندد . پاخوم نزدیکتر نگاه کرد و مرده ای را دید که تنها پیراهن و شلوار پوشیده و روی زمین دوازده کشیده است . پاهای آن لاش برهنه و چهره اش را که بالا برگردانده بود ، مانند برف سفید

بود . پاخوم خوب نگاه کرد و در عالم خواب دید که آن مرده واقعاً خودش است . فریاد دلخراشی برکشید و از بستر جهید و میاندیشید که کابوسی بر او افتاده و معنی ندارد . بیرون اطاق نگاه کرد اولین روشنائی بامداد را در مشرق دید و بخود گفت . - هنگام کار است و باید دنبال یاران بروم ، پاخوم نوکر خود را بیدار کرد و فرماں داد که اسبهای او را آماده کند و بشگیرها را بیدار کند و پس از باو گفت : - صبح بخیر . حالا باید به بیابان برویم و زمین را مساحت کنیم . طوایف زود گرد آمدند و دمی نگذشت که کد خدای آنها نیز بایشان پیوست . برای ناشناخته شراب و شیر نوشیدند و قدری چای پاخوم دادند ولی او باندازه شتاب داشت که نمیخواست تأمل کند و فریاد زد . - بسهل پیش برویم . بگذار کرد زمین بگردیم . بنا بر این همگی بیرون رفتند و برخی از آنها سواره و برخی در درشکه های سبک بودند و هنوز به بیابان نرسیده بودند که سرخی فجر در آسمان نمایان گشت عسایر در دامنه کوه پستی ایستادند و بعد روی آن رفتند . کد خدا دستش را بسوی افق جنبانید و گفت . - اینک همه این زمین ازان شمس است و هر تکه را که خود میخواهید ، برای خودتان انتخاب کنید . چشمهای پاخوم درخشید . تمام آن عرصه از غلظتهای شاداب جنبان پوشیده و رنگ زمین تیره و از بهترین نوعی بود و جدولها اطرافشان گیاه رنگا رنگ روئیده و درختان نیز آنجا را مزین و خوش آید گردانیده بود . کد خدا پشمین کلاه خود را بر کله کوه نهاده و فریاد زد . - اینک مقصد شما در جلولو است . پول را در کلاه من بگذارید . نوکران نزدیک آن میایستد و باید از اینجا حرکت بکنید و با اینجا برگردید . هر زمینی را که امروز گردا گردش برگردید ، مال خودتان است . پاخوم پول را در پشمین کلاه نهاد و قبای خود را بیرون آورد کمر بند را سفت بست و مثنی نان در بغل نهاد و تنک را بکمر بند آویزان کرد و پوتین خود را استوار کرد و همینکه آماده شد . پیش رفت که زمین را ببیند . پیش خود میاندیشید که از هر سو که رود باکی نیست و خوبت بسمت مغرب باشد . پس از آن ایستاده بسوی فجر نگاه کرد و شایق بود که آفتاب در افق بلند شود و بمجردی که قرص خورشید نمایان شد ، پاخوم پشت خود را بسوی آن گروه برگردانده و در حالیکه سوارها عقب او میرفتند در بیابان حرکت افتاد .

اولاً بانهایت راحت ودقت حرکت کرد و همینکه از میل اول گذشت فرمان داد چوبی را نصب کنند و وقتیکه عضلاتش تقویت یافت ، سرعتش افزون شد و چندی نگذشت که چوب دوم را نصب کردند . عقب خود نگاه کرد و دید که هنوز قله کوه ظاهر و نمایان است و عشاریر را که در آنجا اجتماع کرده بودند بخوبی میدید و گمان کرد که لا اقل پنج میل آمده است . آنوقت حرکت بر او تأثیر کرده و غرق عرق گشت ، بالا پوش خود را دور انداخته کمر بند را محکمتر بست و پنج میل دیگر رفت و آفتاب گرمتر شد . هنگام ناشنا دورسید و پاخوم بخود گفت . - تاکنون يك منزل طی کرده ام و گمان دارم مسافتی که انسان میتواند در یکروز طی کند پنج منزل است . ولی باز نباید برگردم و خوبست پوتین خود را اندکی باز کنم . این کار سیر او را خیلی تسهیل داد و آن آزمندطماع ، همینکه پیشتر رفت ، دید که جنس زمین بهتر از آنست که سابقاً دیده بود و راضی نشد که بخط مستقیم برگردد و همینکه بعقب نگاه کرد ، دید که بزحمت میتواند کوه را در کنار افق مشاهده کند آخر بخود گفت . - این سو بحد کفایت گردش کرده ام و باید بمرکز موعود برگردم . حرارت آفتاب مدش بود و عطش شدیدی بر او مستولی گردید و تنگ آب را برداشته با کمال شوق و شغف آبی خورد و امر کرد چوب دیگر را در زمین نصب کنند و زود بسمت چپ برگشت . هنوز در میان گیاههای زبر و خشن پیش میرفت . گرما جانفرسا بود و موضوع آفتاب بران دلالت میکرد که وقت چاشت رسیده در وقتیکه ایستاده و قرص نان را دندان میزد و میخورد ، بخود گفت . - حالا باید راحت کنم ولی خوبست تشنیم زیرا اگر نشستم آنوقت مایل برآلتم میشوم و درواز میکشم و خواب میروم ، همینکه نفسی تازه کرد ، باز سرعت شتافت . در وهله اول کارش آسان بود زیرا چاشنی که خورد ، او را تقویت داد ولی آفتاب با کمال سختی میتابید و بالاخره بستوه آمده نزدیک بود دنیا را بدرود گوید . باز بخود گفت . - همت کن ! مردانه پاداری کن یکدم همت کن و باز مانده روزکارت را بکامرانی و شادمانی بگذران .

تاوه میل دیگر بهمان سمت پیش رفت و درکار بود که بسمت چپ برگردد که ناگاه چمن قشنگ شادابی را دید و گمان کرد که اقلاً این قطعه نباید از کف برود زیرا مخصوصاً برای کاشتن کتان خوب بود . لهذا باز براه راست رفت

و از آن چمن گذشت و امر کرد چوبی را در آنجا بنشانند و بسمت دیگر شقاقت .  
 پاخوم آنوقت بسوی کوه نگاه کرد و دید که پانزده میل دور است و چنین گمان کرد  
 که چون دوطرف ملکش خیلی دراز شده ، لذا این سمت باید تنگ باشد و با قدم  
 های بلند و زحمت بسیار بلی آن مسافت پرداخت . آفتاب شروع کرده بود بسمت  
 مغرب تمایل نماید و بنشیند . پاخوم خیال کرد که بعد کفایت زمین گرفته و تند بسوی  
 کوه شقاقت . اکنون کار او زار شد . چندین بار پاهایش لغزید و افتاد . تمام  
 اعضایش رنجور بود و چنین مینمود که از پا در میآید . آرزو داشت دارائی خود  
 را از کف بدهد و یکدمی آسودگی بدست آورد ولی هرگز نمیتوانست به آرزوی  
 خود نایل شود زیرا اکنون آفتاب واقفاً بسوی افق فرو میرفت . در آنوقت  
 برای اولین مرتبه ، شك و شبهه ای در خاطر او پدید آمد و از خود میپرسید . -  
 آیا اینکار من دیوانگی نیست ؟ آیا واقفاً خیلی تقلا نکرده و بیش از لزوم حرص  
 نورزیده ام ؟ خوب . اگر در وقت معین بآنجا نرسم چه میشود ؟ آخ . راستی که  
 خیلی دور است . اگر تمام این کوشش و جان کندن بر باد رود ، دیگر چه باید  
 کرد ؟ باز همت کرد و مانند آدم شلی بیورغه رفتن پرداخت . پاهایش خونین شده  
 بود و پوتین های خود را برکنده دور انداخت و تنگ آب و کلاهش را نیز از  
 کف داد و می ناله میزد که ، *خوبی آزل برده ام ، دلش بهر گونه ترس و اندوه*  
*گرفتار شد و لباسش که از کثرت عرق گرم شده بود بر بدن او چسبیده و دهن و*  
*گلویش مانند تنور بود . روده های او مانند کوزه آهنگر میدمید و دلش مانند*  
*پشکی که برسدان میخورد ، میزد . دیگر اندیشه زمین و دارائی برای او نمانده*  
 و تنها از این میترسید که مبادا از این خستگی و کوفتگی زندگانی را وداع گوید  
 و یا اینکه تا آن اندازه ترسان و لرزان بود باز نمیتوانست بایستد . ناگهان فریاد  
 شگفتی بکوشش رسید و همینکه خوب نگاه کرد دید ، که عشایر دارند او را  
 تشویق و ترغیب میکنند که تند تر یاید و گرو را ببرد و فریاد دوستانه آنها مایه  
 پشت گرمی او گردید . يك نگاه دیگر بعقب انداخته دید که آفتاب بافق رسیده  
 ولی چند دقیقه دیگر کافی است که او را بمقصد برساند . آنها نیکه روی کوه بودند

دستهای خود را بسوی او میچنانیدند و فریاد ایشان قوت او را که تقریباً بانتها می رسید، تازه کرد. یکدم نگذشت که پشمین کلاه را که پول در آن بود مشاهده نمود و کد خدا را که پهلوئی آن ایستاده و میخندد آن رؤبای موحش کدائی باز بسر وقت او آمد و نزد خود خیال میکرد. - زمین من بزرگ و آباد است و راستی که بی اندازه حاصل خیز میباشد. ولی آیا خدا میگذارد که از آن برخوردار شوم؟ آخ. من جان خود را از کف دادم. آری، جان گرامیم تمام شد. بدینسان باکمال سختی پیش میرفت و نظری دیگر بر آفتاب انداخته دید که قرص تابان بزرگش تقریباً ناپدید شده و همینکه دست و پا کرده پیاپی کوه رسید دید که آفتاب نمایان نیست و گمان کرد که گرو را باخته و آن زمین از کفش رفته است ناله دلخراشی برکشید ولی ناگهان ملتفت شد که اگر چه قرص آفتاب ناپدید است اما اگر بر قلعه کوه برود، البته آنرا مینباید با یک کوشش آخرین پیش رفته بسوی کلاه پشمین شتافت. آری آفتاب هنوز نمایان بود و پاخوم نزدیک کلاه از پای در آمده روی زمین افتاده و دستش بسوی کلاه دراز بود.

کد خدا فریاد زد. - آفرین بجه من! راستی زمین بزرگی بدست آوردی! . . .

نوکر پاخوم دید که آقای خود را از زمین بردار ولی دید که مرده و خون از لبهایش جاریست نوکر فریاد و شیون بر آورد و ولی دید کد خدا هنوز بر زمین نشسته و از خنده روده بر شده بود و عاقبت کد خدا برخاست و پول را از کلاه بیرون آورد بنوکر پاخوم گفت: گوری بکن و آقایت را بنخاک بسپار و پس از آن با همه بستگانش رفت.

نوکر را نزد آن نعش تنها نهادند و او قبری را حفر کرد و آقایش را دفن نمود. درازی این گور ده پا بود زیرا بلندی پاخوم بهمان اندازه میرسید!!

